

[www.irannam.com](http://www.irannam.com)

قصه ششم

---

آخرهای شب ، محمد احمدعلی از کپر زاهد آمد بیرون . زاهد قولنج کرده بود و زکریا محمداحمدعلی را فرستاده بود که برایش جوشانده درست کند و شکمش را چرب کند. وقتی زاهد خواب رفت ، محمد احمدعلی بلند شد و يك مشت کیلیا از توبره زاهد برداشت و آمد بیرون . باد اول شب خوابیده بود و همه جا ساکت بود. و ماه ، کوچک و قرمز بالای برکه ایوب آویزان بود .

محمد احمدعلی چند لحظه ایستاد و نخل های باغ محمدحاجی مصطفی را تماشا کرد که باشاخه های آویزان ، گوش تاگوش هم ردیف شده بودند . محمد احمدعلی چند قدم به طرف برکه ایوب رفت و بعد ایستاد و با خود گفت : «همه جا ساکنه ، انگار یه خبری می خواد بشه .» و سرانگشتی کیلیا پشت لبش ریخت و فکر کرد: «بهره از کنار برکه نرم ، وقتی همه جا ساکنه ، ممکنه خبری بشه .»

برگشت و کپر زاهد را دور زد و به طرف ساحل رفت. کنار دریا که رسید پشت سرش را نگاه کرد. ماه ، کوچک تر و قرمز تر شده بود. چیز تیره ای اطرافش را گرفته بود . محمد احمدعلی با قدم های بلند ، در امتداد ساحل به طرف خانه اش راه افتاد . چند قدمی نرفته بود که دوباره

گرفتار شد. ایستاد و نفس‌های بلند کشید و با احتیاط دریا را نگاه کرد. و ناگهان سیاهی بزرگی را روی افق ایستاده دید. هول جاننش را بر کرد، و چند لحظه منتظر شد، صدای بریدن چیزی از دور به گوش رسید و چند لکه نورانی از شکم سیاهی نوی دریا پخش شد.

محمد احمدعلی برگشت و در حالی که به طرف آبادی می‌دوید شروع به داد و هوار کرد. چند صدا از پشت دیوار به گوش رسید و محمد احمدعلی بی‌اعتنا، از کوچه‌ای به کوچه دیگر پیچید و خود را به خانه زکریا رساند و شروع به کوبیدن در کرد: «های! های! زکریا!» صدای زکریا از نوی بادگیر به گوش رسید: «هی، محمد احمد

علی!»

محمد احمدعلی فریاد کشید: «بیابرون، بیابرون، بیابرون زکریا.»

و زکریا از نوی بادگیر جواب داد: «بازم چه مرگه!»

محمد احمدعلی گفت: «بیابرون، بیابرون.»

زکریا پرسید: «زاهد طوریش شده؟»

محمد احمدعلی گفت: «بیا، بیابرون.»

چند نفری نوی تاریکی پیدا شدند. صدای کندن صدا از کوچه بغلی

شنیده شد: «هی محمد احمدعلی، خدا ذیلت بکنه، بازم که داد و هوار

راه انداختی.»

محمد احمدعلی که آرام تر شده بود گفت: «داد و هوار راه ننداختم،

هول تو دلم افتاده.»

محمد حاجی مصطفی که پشت سر محمد احمدعلی ایستاده بود گفت:

«اپندقمه هول چی تو دولت افتاده؟»

پسر کندن صدا گفت: «کاش این هول تو رو خفه می‌کرد و همه ما راحت

می‌شدیم.»

ز کربا فانوس به دست پیدا شد و گفت: «زاهد طوریش شده؟»  
محمد احمدعلی گفت: «نه، زاهد طوریش نشده، به چیزی اومده  
رو دریا.»

ز کربا گفت: «مگه تو دریا بودی؟»  
محمد احمدعلی گفت: «نه، اومدنی دیدمش.»  
ز کربا گفت: «مگه قرار نبود پهلوی زاهد بمونی؟»  
محمد احمدعلی گفت: «وقتی اون خواب رفت، من بلند شدم و  
اومدم.»

ز کربا گفت: «میخواستی پیش اون کپه مرگتو بذاری.»  
محمد احمدعلی گفت: «آخه اون باجشای باز خواب رفت و من  
نتونستم پیشش بمونم.»  
کدخدای گفت: «میخواستی از پشت برکه برگردی، چه کار داشتی  
که بری کنار دریا؟»

محمد احمدعلی گفت: «نمیشد، برکه خیلی ساکت بود.»  
پسر کدخدا خندید و گفت: «تو که از همه چیز واهمه داری، آگه  
صدا باشه می ترسی، آگه صدا نباشه می ترسی، باد بیاد می ترسی، باد  
نیاد می ترسی، شب می ترسی، روز می ترسی، نمیداری به شب جماعت  
راحت بخوابی.»

محمد احمدعلی گفت: «به خداوندی خدا آگه شماهام جای من  
بودین، می ترسیدین، هنوزم اونرو آبه، باورندارین برین ببینین.»  
ز کربا گفت: «خیله خوب، راه بیفت بریم ببینیم چی رو دریاس.»  
هوا تاریک تر شده بود و ماه، بالای برکه ایوب، باشعله های کوچک  
و بنفش می سوخت.

ز کربا و محمد احمدعلی جلوتر و دیگران پشت سر آنها راه افتادند

طرف دریا . از کنار میدانچه جلومسجد روشدند و خانه صالح کمزاری را دور زدند و رسیدند به بلندی شن ریزی که پشت خانه صالح کبه شده بود ، و از آنجا تمام دریا دیده می شد . جماعت تبه را بالا رفتند و در انتهای افق ، سیاهی بزرگی را دیدند بالکمه های روشنی که در چند جهت دریا را روشن کرده بود .

محمد احمدعلی با صدای لرزان گفت : «دیدین ؟ دیدین که من دروغ نمی گفتم ؟»

همه ساکت به تماشا ایستادند . کدخد اگفت : «چی می تونه باشه ؟»

محمد حاجی مصطفی گفت : «انگار و ایستاده تکون نمی خوره .»

صالح کمزاری گفت : «به خیالم به لنج غریبه س ، و دارن قلیون

می کشن .»

زکریا گفت : «این خیلی کنده تراز لنجه ، به خیالم به کشتی بزرگه .»

صالح پرسید : «از کجا اومده ن ؟»

عبدالجواد گفت : «از مطاف نیومده باشن ؟»

محمد احمدعلی گفت : «یا محمد رسول الله !»

کدخد اگفت : «انشاء الله که از مطاف نیومده .»

محمد حاجی مصطفی گفت : «واسه چی اومده رو دریای ما ؟»

زکریا گفت : «معلوم نیس ، فعلا که کاری به کار ما ندارن .»

کدخد اگفت : «میگین چه کار کنیم ؟»

زکریا گفت : «هیش کار ، بریم بگیریم بخوابیم ، به ساعت دیگه

باید بریم دریا و تور بریزیم .»

صالح گفت : «صلاح نیس بریم بخوابیم .»

عبدالجواد گفت : «آره ، اعتبار نداره ، اگه نره و همین جا باشه ،

حتی رو دریام همیشه رفت .»

زکریا گفت: «چرا همیشه؟»  
عبدالجواد گفت: «ممکنه اتفاقی بیافته، طوری بشه.»  
محمد احمد علی گفت: «آره زکریا، توروخدا نرو بینیم چی  
میشه.»  
کدخدای گفت: «راست میگن زکریا، صبر کنیم بهتره.»  
وهمگی روی تپه به انتظار نشستند.

۲

سپیده که زد، کشتی پیدا شد. بآبدن کشیده و دراز، روی آبها  
خوابیده بود. وعده‌ای روی عرشه، در حرکت بودند. باعجله می‌رفتند  
ومی آمدند. جماعت هم چنان روی تپه شنی نشسته بودند. زنها و بچه‌ها  
کنار ساحل منتظر ایستاده بودند. پسر کدخدا و صالح، رفته بودند پشت  
پام خانه صالح و از آنجا دریا را تماشا می‌کردند. دریا داشت رنگ  
عوض می‌کرد که یک مرتبه فریاد صالح بلند شد: «هی اهی!»  
کدخدای گفت: «چه خبره؟»

صالح گفت: «دارن میان طرف ساحل، چند لنج راه افتاده، دارن  
میان طرف ما.»

محمد احمد علی گفت: «یا ارحم الراحمین، من می‌دونستم که این  
طوزی میشه.»

زکریا گفت: «بذارین بیان بینیم چطور میشه.»  
کدخدا پرسید: «هی صالح، چند لنج می‌آد؟»  
پسر کدخدا گفت: «سه تا ش که خوب پیداس.»  
عبدالجواد که بغل دست محمد حاجی مصطفی نشسته بود گفت:

«راس میگه، سه تاش خوب پیداس.»

همه بلند شدند و منتظر ایستادند. محمد حاجی مصطفی گفت: «خیال

می کنین کیان؟»

عبدالجواد گفت: «من اصلا نمی دونم کیان.»

کدخدا گفت: «خدا کنه که نخوان بلائی سرمایارن.»

محمد حاجی مصطفی پرسید: «حالا میگین چه کار کنیم؟»

زکریا گفت: «باید صبر کنیم.»

عبدالجواد گفت: «یعنی دست رو دست بذاریم و تکون نخوریم؟»

زکریا گفت: «حالا که ما نمی دونیم واسه چی میان. تا نیومدهن

که معلوم نمیشه.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «وقتی اومدن و دیدیم که خیال دیگه ای

دارن، اونوقت چی؟»

زکریا گفت: «مثلاً چه خیالی؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «اگه خواستن باغاتو غارت کنن؟»

زکریا گفت: «با این همه دم و دستگاه اومدهن که باغات مارو غارت

کنن؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «هیچم بعید نیس، خیلی اتفاق افتاده،

مگه نه کدخدا؟ تازه باغاتو ول کنیم، اگه خواستن خودمونو غارت کنن،

یه عده روبزنن و بکشن اونوقت چی؟»

عبدالجواد گفت: «خدا کنه که نیومده باشن سربازگیری، اونوقت

همه مونو می بزن.»

محمد احمد علی گفت: «بهره بزنیم و از آبادی بریم بیرون.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «بریم کجا؟»

محمد احمد علی گفت: «بریم که نتونن مارو بگیرن.»

کدخدای سرش را بالا برد و از صالح پرسید: «هی صالح، هنوزم دارن میان؟»

صالح گفت: «آره، خیلیم عجله دارن.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «هی کدخدا، من میگم اگه خواستن بلائی سریکی بیارن، همه باید دست به یکی بشیم و جلوشونو بگیریم.»  
کدخدای گفت: «فکر خوبیه، همین کارم باید کرد.»

محمد احمد علی گفت: «اگه خواستن بلائی سر من بیارن چی؟»  
هیچ کس جواب نداد.

پسر کدخدا از پشت بام گفت: «آهسته کردن، دارن می رسن.»  
و محمد حاجی مصطفی با صدای بلند داد زد: «زنا برن خونه، برین خونه ها تون.»

کدخدای هم نهبب زد: «یا الله، زود باشین، بچه هارو ببرین خونه ها.»

زن ها با عجله توی کوچه ها ناپدید شدند.

کدخدای پرسید: «خودمون چی؟ خودمون نریم؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «بتره بریم توی مسجد جمع بشیم.»

صالح گفت: «من نیام. من همین جا می مونم بیستم چی میشه.»

پسر کدخدای گفت: «منم نیام، می مونم پیش صالح.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «اگه طوری شد ما رام خبر کنین.»  
و مردها با عجله از کنار خانه صالح پیچیدند و به طرف میدانچه رفتند. صالح کمزاری و پسر کدخدای پشت بام دراز کشیدند و چشم دوختند به لنج هائی که روی دریای روشن، به طرف ساحل می آمدند.

## ۳

پسر کدخدا نفس زنان آمد توی میدانچه . مردها که جلو مسجد جمع شده بودند بلند شدند .

محمد حاجی مصطفی پرسید : «چطور شد ؟»

پسر کدخدا گفت : «راهشونو عوض کردن و رفتن اونور خونه»

سالم احمد ، دارن پیاده میشن .

کدخدا گفت : «یعنی از اون طرف میخوان بیان آبادی ؟»

پسر کدخدا گفت : «خیال نمیکنم بیان تو آبادی . انگاری همونجا

میخوان بمونن .»

زکریا پرسید : «بمونن ؟ بمونن که چیکار بکنن ؟»

پسر کدخدا گفت : « من نمی دونم چه کار میخوان بکنن . ولی

اونقدر چیز باخودشون آوردهن که خدا می دونه .»

زکریا پرسید : «چی آوردن ؟»

پسر کدخدا گفت : «ده دوازده ناچادر ، صندوق های بزرگ و یه

عالمه خوت پرت دیگه .»

محمد حاجی مصطفی گفت : «کیاهستن ؟ چه جورین ؟»

پسر کدخدا گفت : «من نمی دونم کیاهستن ، یه عده سیاه و یه عده

آدمای عجیب و غریب ، کلاه های جورواجور سرشونه و لباسای رنگ

وارنگی به تن دارن .»

محمد حاجی مصطفی گفت : «عرب نیستن ؟»

پسر کدخدا گفت : «نه ، عرب نیستن ، مال جزایم نیستن ، اصلا معلوم

نیس مال کجان ، حالا دارن کارخودشونو می کنن .»

کدخدا گفت : «لش هاشونو چه کار کردن ؟»

پسر کدخدای گفت: «لنجا برگشته‌ن طرف کشنی، به خیالم کاری به کارماندارن، صالح گفت آگه خواستین می‌تونین برین پشت بام خونه اون و تماشا شون بکنین.»

زکریا گفت: «آره، آگه اونا کاری به کارماندارن، ما می‌تونیم بریم تماشا شون بکنیم.»

مردها راه افتادند طرف خانه صالح. محمد حاجی مصطفی گفت:

«بازم بهتره که به چشمشون دیده نشیم.»

زکریا گفت: «چرا؟ برای چی این کارو بکنیم؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «احتیاط شرطه، به وقت دیدی که وضع عوض شد، تازه از کجا معلوم که نمی‌خوان کلاک بزنی؟»

زکریا گفت: «میل نخودته، تو هر جور می‌خوای بکن، ولی من از این که دیده بشم و احمه ندارم.»

همه رسیدند جلوی خانه صالح. زکریا از کوچه گذشت و رفت روی تپه شنی، عبدالجواد هم رفت روی تپه شنی. کدخدا و محمد حاجی مصطفی رفتند توی حیاط خانه زکریا و از نردبان کنار دیوار آرام نخریدند و رسیدند پشت بام. صالح بلند شده نشسته بود و چهارچشمی آن طرف خانه سالم احمد را نگاه می‌کرد.

محمد حاجی مصطفی گفت: «هی صالح، چی رو نگاه می‌کنی؟»

صالح گفت: «لوفلیو.»

و خندیدند. کدخدا پرسید: «واسه چی می‌خندی صالح کمزاری؟»

صالح جواب نداد. کدخدا و محمد حاجی مصطفی سرشان را بالا گرفتند.

پشت‌خانه سالم احمد عده زیادی با کلاه‌های جورواجور داشتند چادر برپا می‌کردند. همه در تکاپو بودند، عجله داشتند. چادره‌ها را:

رنگ و ارنگ بود. صندوق‌های زیادی روی ساحل چیده بودند که زیر نور آفتاب اول صبح، مثل اکلیل می‌درخشیدند.

زکریا که روی تپه شنی ایستاده بود برگشت و به محمد حاجی مصطفی گفت: «هی حاجی، اینا خیال نکنم که واسه غارت تو اومده باشن. اینا خودشون همه چی دارن.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «پس اومده‌ن این‌جا چیکار؟»

زکریا گفت: «من که نمی‌دونم، خدا می‌دونه.»

کدخدا گفت: «من خیال می‌کنم که عوضی اومده باشن.»

زکریا گفت: «شاید تو راست می‌گی، عوضی اومده.»

عبدالجواد گفت: «نکنه اومده‌ن شکار؟ ها کدخدا؟»

کدخدا گفت: «احسنت، حتماً همین‌طوره که تو می‌گی، اینا به خیال

شکار اومده‌ن این‌جا.»

يك مرتبه پسر کدخدا داد زد: «هی، نگاه کنین.»

و دریا را نشان داد. همه برگشتند، لنج‌ها دوباره به ساحل نزدیک می‌شدند. یکی از لنج‌ها با چند چتر بزرگ و رنگ و ارنگ جلوتر می‌آمد و عده‌ای عینک به چشم زیر چترها ایستاده بودند. و روی لنج دیگر باز مردانی که کلاه‌های حصیری بر سر داشتند و روی صندوق‌های بزرگی نشسته بودند.

صالح از پشت بام داد زد: «خدا منوبکشه آگه دروغ بگم، حتماً

خبرائی هس.»

زکریا از روی تپه گفت: «خیال نکنم که خبرای بدی باشه.»

صالح گفت: «فکر می‌کنم می‌خوان به مدت این‌جا بمونن.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «آگه کاری به کارما ندارن، هر قدر

دلشون می‌خواد بمونن.»

لنج‌ها نرسیده به ساحل ایستادند. چند سیاه بانخت بزرگی از کنار چادرها رفتند توی آب و جلو لنج بزرگ رسیدند. آن‌هایی که زیر چترها بودند رفتند روی تخت و لم دادند به نرده‌هایی که دور تخت بسته بودند.

و زکریا گفت: «من میرم ببینم از کجا اومده‌ن.»  
هیچ کس چیزی نگفت. زکریا به طرف اردوی غریبه‌ها راه افتاد.

۴

دمدمه‌های غروب، همه جلو مضیف سالم احمد جمع شدند. هیچ کس داخل آبادی نمانده بود. مردها جلوتر، و زن و بچه عقب‌تر چمباتمه زده غریبه‌ها را تماشا می‌کردند. محمد احمد علی پشت سر زکریا نشسته بود و زاهد، بی آن که کسی خبرش کرده باشد، آمده روی سکوی کناری مضیف دراز کشیده بود و چشم به چادرها داشت.

بادخنکی از دریا می‌آمد و آفتاب که توی آب‌ها می‌رفت، سایه

بزرگی را از برجستگی آن طرف ساحل روی چادرها پهن می‌کرد.

داخل چادر بسیار بزرگی، چند دیگک بار گذاشته بود و چند سیاه با پیش بندهای سفید درحالی که دستمال به دهان بسته بودند، در دیگک‌ها را برمی‌داشتند و محتوی دیگک‌ها را بررسی می‌کردند. بیرون چادر، روی اجاقی، ماهی سرخ می‌شد. و چند مرد پشت چادر چیزی را اره می‌کردند. از داخل چادرهای وسطی، صدای خنده چند زن و مرد به گوش می‌رسید.

زاهد که روی سکو دراز کشیده بود گفت: «چه بوهای خوشی

می‌آد، می‌شنفی کدخدا؟»

کدخد گفت: «آره ، به خیالم امشب ضیافت دارن .»  
 زکریا گفت: «خوش به حالشون ، تا دلشون بخواد می تونن  
 بخورن.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «بوی قلبه ماهی و فلفل دیو ونهم می کنه.»  
 زن ها همه کردند: «کاش بهام می دادن، کاش ماهام می خوردیم.»  
 محمد احمد علی گفت: «دلم ضعف میره ، اگه منو بذارن همرو  
 می خورم.»

عبدالجواد گفت: «خیال می کنین چی دارن می بزن؟»  
 محمد حاجی مصطفی گفت: «هرچی بخوان می بزن، قسم می خورم  
 که قلبه ماهی هم درس می کنن.»

محمد احمد علی گفت: «انشاءالله بلوهم می بزن.»  
 پسر کدخدا گفت: «من میگم بهتره باشیم و بریم . این جا نشستن  
 فایده نداره ، چیزی بهمون نمی رسه.»

کدخد گفت: «من دلم نمیآدم برم.»  
 محمد حاجی مصطفی گفت: «منم همینطور، به عمره که این جور  
 چیزا ندیده ایم.»

محمد احمد علی گفت: «من از این بوها کیف می کنم، دلم ضعف  
 میره.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «منم همین طور.»  
 زکریا گفت: «حاجی ، دیگه فکر نمی کنی می خوان بلائی سرت  
 بیارن؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «نه دیگه، خیالم راحته.»  
 کدخد گفت: «کاش می شد دو کلام باهاشون حرف بزنیم.»  
 محمد حاجی مصطفی گفت: «اگه اولش رفته بودیم و باهاشون

چاق سلامتی کرده بودیم شاید امشب به چیزی بهمون می‌رسید.»  
صالح گفت: «هنوزم دیر نشده، میشه رفت و چاق سلامتی کرد.»  
زکریا گفت: «خیال نمی‌کنم زبون ما سرشون بشه.»  
صدای ساز غربی از توی چادرها بلند شد. همه ساکت شدند و گوش دادند.

عبدالجواد برگشت و به زاهد گفت: «هی زاهد، می‌شنی؟»  
زاهد بلند شد و نشست و سرش را تکان داد و گفت: «آره، می‌شنم.»  
محمد احمد علی گفت: «خیال می‌کنی چه جوریه؟»  
زاهد گفت: «خیال می‌کنم هوایی باشن.»  
زکریا گفت: «پس چرا دهل نمی‌کوبن؟»  
زاهد گفت: «اینا مال جنگل نیستن، دهل دوس ندارن.»  
صدای گریه بچه‌ای بلند شد. کند خدا عصبانی برگشت و نهیب زد:  
«ساکتش کن.»

زنی بلند شد و رفت و صدای گریه بچه برید.  
چند مرد بلند قدمیز بزرگی را آوردند و جلو چادرها باز کردند.  
آنوقت چند سیاه تعداد زیادی ظرف روی میز چیدند.  
محمد احمد علی گفت: «به خداوندی خدا، می‌خوان شروع کنن.»  
صالح گفت: «آره، می‌خوان بخورن، می‌خوان بخورن.»  
عبدالجواد گفت: «به به، به به، همین الانه شروع میشه.»  
زکریا گفت: «اونا می‌خوان بخورن، شماها چرا خوشحالی می‌کنین؟»

محمد احمد علی گفت: «خوبه دیگه، خوردن که بدنیس.»  
صالح گفت: «من یکی دوست دارم ببینم چه جوری می‌خوان بخورن.»

زکریا گفت: «معلومه ، لقمه می گیرن و بعد میذارن تو دهنشون و می خورن.»

محمد احمد علی گفت: «انشاء الله که این جوری باشه ، انشاء الله که خوب بخورن.»

کدخدا گفت : «محمد احمد علی ، بهتره تو کم جم بخوری و خفه خون بگیری تا ببینم چه غلطی می خوان بکنن.»

سیاهها از توی چادر ، ظرف های پر غذا را روی میز بردند . باد خاموش شده بود. هوا داشت تاریک تر می شد که صدای غرشی بلند شد و همه چادرها یک مرتبه روشن شد. محمد حاجی مصطفی گفت: «سلام بر محمد.»

چند نفر آهسته صلوات فرستادند . زکریا گفت : «خیال می کنم اینا می خوان تا صبح بیدار بمونن.»

کدخدا گفت : «بذار بیدار بمونن زکریا ، بذار هر کار دلشون می خواد بکنن.»

صدای زنگی بلند شد و سیاهها که دور میز حلقه زده بودند کنار رفتند . آنگاه سه مرد وسه زن قد بلند، بالباس های رنگ و ارنگ از توی چادرها آمدند بیرون . زن ها حجاب نداشتند و زلف روی شانه ریخته بودند .

محمد احمد علی بی تاب شد و گفت: «هی زنارو ، زناشونو نیگا کنین.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «به به ، به به . می بینی کدخدا؟»

محمد احمد علی به زاهد گفت : «هی زاهد ! می بینی ؟ زنارو می بینی؟»

زاهد گفت: «آره می بینم ، خوش به حالشون.»

محمد احمدعلی گفت: «اینا لابد خیلی کیف دارن، نه زاهد؟»

زاهد گفت: «خیال می‌کنم این جوری باشه.»

محمد احمدعلی گفت: «عین شیر ماهی صاف و صوفن.»

صالح گفت: «چقد هم سفیدن.»

زاهد گفت: «لابد خوشمزه‌م هستن.»

عبدالجواد گفت: «خوش به حال مرداشون.»

محمد احمدعلی گفت: «آره، حالا پلورو می‌خورن، بعدم اینارو

می‌برن تو چادر و بعد می‌گیرن وسط دوتا پاهاشون و اونوقت شروع

میشه، هی کیف می‌کنن، هی کیف می‌کنن، اونقدر کیف می‌کنن که

آفتاب بزنه.»

زکریا گفت: «تو دیگه چی میگی محمد احمدعلی؟ به تو که چیزی

نمی‌رسه.»

محمد احمدعلی گفت: «آره، می‌دونم، من که نمی‌خوام چیزی

بهم برسه.»

صالح گفت: «ولی من می‌خوام، به خدا من می‌خوام چیزی بهم

برسه، من خیلی دوست دارم، خیلی از کیف کردن خوشم می‌آد.»

کدخدای گفت: «کی خوشش نمی‌آد صالح؟ همه خوششون می‌آد.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «زن خیلی چیز خوبه. اول خوراکی

بعدش زن.»

زن‌ها و مردهای غریبه دور میز ایستاده بودند و می‌خندیدند.

کدخدای گفت: «به خداوندی خدا، اینا به کاره‌ای هستن، بالاخره

می‌بینن.»

آنها دور میز نشستند و شروع به خوردن کردند. صالح گفت:

«از این جا خوب دیده همیشه، من به کم جلوتر میرم.»

و همانطور که نشسته بود چند قدمی جلو تر خزید . زکریا گفت :  
«صالح راست میگه ، از این جا خوب دیده نمیشه .»

و خزید پهلو دست صالح . محمد حاجی مصطفی گفت : «حالا که  
شما رفتین جلو ، بدنس منم پیام .»

و خزید پهلو دست زکریا . عبدالجواد گفت : «حالا که این طوره  
منم میام .»

آن وقت همه خزیدند جلو . محمد حاجی مصطفی گفت : «حالا  
خوب می بینی صالح ؟»

صالح گفت : «اگه جلو تر بودم بهتر می دیدم .»

چند قدم خزید جلو . و همه خزیدند جلو . زکریا گفت : «صالح  
خیلی حرف خوبی می زنه ، اگه جلو تر بودیم خیلی بهتر بود .»

و همه يك مرتبه خزیدند جلو . کدخدا گفت : «زیاد جلو تر نریم  
بهره ؛ ممکنه مارو ببینن و بدشون بیاد .»

زکریا گفت : «چرا بدشون بیاد؟ ما که نمیریم غذا شونو بخوریم ،  
ما میریم فقط نگاهشون بکنیم .»

محمد حاجی مصطفی گفت : «آره ، به نگاه کوچولو می کنیم و  
والسلام ، بد او مدن نداره .»

و همه خزیدند جلو . صالح کمزاری گفت : «به امام زمان من تا اون  
جلو می خوام برم ، من جلو نفسمو نمی توئم بگیرم .»

و همه خزیدند جلو و در چند قدمی میز قرار گرفتند . غریبه ها دور  
میز نشسته بودند و حرف می زدند . روی میز از غذا های جور و اجور انباشته

بود و آنها بایی میلی گاه تکه ای به دهان می گذاشتند و بعد می خندیدند .  
محمد احمد علی به عبدالجواد گفت : «کاش من به لقمه از اونجا

می خوردم .»

زاهد گفت: «کاش به لقمه من می خوردم.»  
ناگهان یکی از زن‌ها برگشت و تا آنها را دید بلند شد و با تعجب و وحشت گفت: «هاا»  
همه آن‌هایی که دور میز نشسته بودند بلند شدند و ایستادند. و جماعت از شدت ترس همدیگر را چسبیدند و بسا چشمان وحشت زده منتظر ماندند.

## ۵

جلو خانه سالم احمد که برگشتند، خیلی از شب گذشته بود. پاتیل‌های پر غذا را جلو در مضمیف چیدند. اول کدخدای در حیاط را هل داد و به زن‌ها که پشت سرش ایستاده بودند اشاره کرد که وارد شوند. زن‌ها و بچه‌ها با عجله ریختند توی حیاط.  
محمد حاجی مصطفی گفت: «در مضمیف رو واکنین غذاها رو ببریم تو.»

محمد احمد علی در مضمیف را باز کرد، غذاها را بردند تو. داخل مضمیف تاریک بود و بوی خاکستر از همه جا شنیده می‌شد. مردها دوباره برگشتند روی پله‌ها. کدخدای گفت: «چراغ لازمه.»  
صالح گفت: «الانه ترتیشو میدم.»

رفت توی حیاط و چند لحظه بعد با فانوس روشنی برگشت. و دوباره همه وارد مضمیف شدند. صالح فانوس را به چنگک چوبی کنار اجاق آویزان کرد. آنوقت پاتیل‌ها را کشیدند جلو روشنائی. زکریا خم شد و داخل یکی از پاتیل‌ها را نگاه کرد، گفت: «اصلانمیشه فهمید که این خوراکیا رو از چی درس کرده‌ن.»

محمد احمدعلی دست برد و لقمه ای برداشت و گفت: «حال من به لقمه بخورم شاید بفهمم از چی درست کرده‌ن.»  
محمد حاجی مصطفی عصبانی شد و گفت: «هیشکی دست تو پاتیل نکنه.»

کدخدای گفت: «یه دقه جلونفستونو بگیرین ببینیم چی میشه کرد.»  
محمد حاجی مصطفی گفت: «اگه اینا مسلمون نباشن غذاشونو همیشه خورد.»

زکریا گفت: «چرا همیشه خورد؟ غذا که کافر و مسلمون نداره؟»  
محمد احمدعلی گفت: «میشه خورد، خیلی م خوب میشه خورد.»  
کدخدای گفت: «انشاءالله که همه شون مسلمونن، اگه مسلمون بودن که این همه خوراکی بهمون نمیدادن.»

صالح گفت: «هی محمد احمدعلی، مزه‌ش خوب بود؟»  
محمد احمدعلی که انگشتانش را می‌لیسید گفت: «من نمی‌دونم چه جوریه بود، ولی اگه بذارن من هزار لقمه دیگم می‌خورم.»  
محمد حاجی مصطفی گفت: «اگه تو هزار لقمه بخوری که دیگر اون نباید دست به دهن بیرن.»

کدخدای گفت: «آره، به همه باید برسه، همه باید بخورن. اگه یکی نخواست می‌تونه سهم شو ببخشه.»  
زاهد گفت: «هر کی سهم شو به من ببخشه، خدا یک درد دنیا و هزار در آخرت عوضش بده.»

زکریا گفت: «من عوض نمی‌خوام، من سهم خودمو می‌خورم.»  
زن‌ها از پنجره‌های باز توی مضیف خم شده بودند و همه‌می‌کردند.  
محمد حاجی مصطفی برگشت و گفت: «چه خبر تونه، یه دقه صبر کنین ببینیم چیکار می‌کنیم.»

زن هاغرغر کردند و عقب تر رفتند. پسر کدخدا گفت: «چه کارشون داری حاجی؟ گرسنه شونه، می خوان بخورن.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «چی چی رو بخورن؟ اول باید تقسیم بشه تا بعد.»

محمد احمد علی لنگوته اش را روی زمین پهن کرد و گفت: «سهم منو بریزین این تو.»

صالح خندید و مردهای دیگر لنگوته هاشان را روی زمین پهن کردند. زکریا گفت: «حالا کی تقسیم بکنه؟»

کدخدا گفت: «تو خودت زکریا. هم مقسم خوبی هستی و هم انصاف سرت میشه.»

زکریا آستین های لباسش را بالا زد و گفت: «خیله خب، حالا که انصاف سرم میشه این کارومی کنم.»

ومشت هایش را از غذا پر کرد و ریخت توی لنگوته محمد حاجی مصطفی. محمد حاجی مصطفی گفت: «خدا عمرت بده.»

و زکریا گفت: «عزت زیاد.»

و دوباره مشت هایش را پر کرد و ریخت توی لنگوته کدخدا.

کدخدا گفت: «زکریا این بار مشت ها تو خیلی کوچک گرفتی؟»

زکریا گفت: «خیال می کنی، مشت من کوچک و بزرگ نمیشه.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «گلایه نکن کدخدا، سهم تو خیلی

چرب تر از مال منه.»

و محمد احمد علی به عبدالجواد گفت: «خدا کنه وقتی نوبت من

می رسه، مشت های زکریا خیلی بزرگ بشه.»

عبدالجواد لنگوته اش را جلو برد و زکریا مشت هایش را پر کرد

و داخل لنگوته او خالی کرد. عبدالجواد لقمه ای غذا داخل دهان

گذاشت و مزمره کرد . محمد حاجی مصطفی گفت: «چطوره عبدالجواد؟ خوشمزس؟»

عبدالجواد گفت: «خودت که داری بپش بین چه جوریه .»

محمد حاجی مصطفی گفت: «آخه حیقم می‌آد .»

زکریا هم چنان مشت‌هایش را پرمی‌کرد و داخل لنگوته‌ها

می‌ریخت . کدخدا گفت: «حساب زن و بچه‌هام دست باشه زکریا .»

زاهد گفت: «حالا گناه ماچیه که زن و بچه نداریم؟ها محمد احمد

علی؟»

محمد احمد علی گفت: «چون زن و بچه نداریم باید کم بخوریم.»

همه زن‌ها بیشتر شد . زکریا برگشت و نگاه کرد . جماعت هم

برگشتند و نگاه کردند . زن‌ها جلو پنجره جمع شده بودند و دست‌هایشان

را وسط اتاق دراز کرده بودند و می‌نالیدند .

کدخدا بلند شد و داد زد : «بسرین خونه‌ها تون ، الانه می‌آریم

بخورین .»

و صدای ضعیفی از توی تاریکی گفت: «سهم پیرزنا یادتون نره.»

و زاهد گفت: «به بیچاره‌هام رحم کنین و بیشتر بدین .»

۶

محمد احمد علی تازه به خواب رفته بود که صدای صحبت دو نفر

را از بیرون کپر شنید . بلند شد و سرش را از لای حصیرها بیرون آورد ،

عبدالجواد و پسر کدخدا را دید که به طرف ساحل می‌رفتند .

محمد احمد علی گفت: «هی صالح ، کجا میرین؟»

پسر کدخدا گفت: «میریم دریا ، ماهی کشی .»

محمد احمد علی گفت: «هنوز خجیلی مونده ، مگه نه عبدالجواد؟»

عبدالجواد گفت: «آره ، خجیلی مونده .»

محمد احمد علی گفت: «پس چرا زودتر راه افتادین؟»

پسر کدخدا گفت: «می خوایم به کم گپ بزیم .»

محمد احمد علی از کپر آمد بیرون و همراه آنها راه افتاد . پسر

کدخدا پرسید : «تو برای چی اومدی؟»

محمد احمد علی گفت: «منم می خوام به کم گپ بزیم .»

عبدالجواد گفت: «مانسی خوایم گپ بزیم ، ما می خوایم بریم

بینیم اون طرفا چه خبره .»

محمد احمد علی گفت: «باشه، منم میام .»

هر سه به طرف چادرها راه افتادند .

عبدالجواد گفت: «خیال می کنم حالا همه خواب باشن .»

پسر کدخدا گفت: «خواب باشن، ماکه کاری به کار اونا نداریم.»

محمد احمد علی گفت: «یه وقت بدشون نیاد؟»

عبدالجواد گفت: «اگه می ترسی بهتره بامانیای .»

محمد احمد علی گفت: «نه ، من نمی ترسم .»

چند قدمی نرفته صالح را دیدند که چوب به دست به طرف خانه

سالم احمد می رود. عبدالجواد گفت: «هی صالح، این وقت شب کجا؟»

صالح کمزاری گفت: «میرم بینم اون طرفا چه خبره . شما سه تا

کجا میرین؟»

پسر کدخدا گفت: «مام میریم بینیم چه خبراس .»

محمد احمد علی گفت: «خدا کنه به چیزی بهمون بدن .»

پسر کدخدا گفت : «دو ساعت پیش زهرمار کسردی ، هنوزم

می خوای؟»

پشت خانه سالم احمد که رسیدند ، زکریا و محمد حاجی مصطفی و چند مرد دیگر واردند که جلو مضیف نشسته خیمه و خرگاه تازه واردین را تماشا می کنند .

چادرها روشن بود و هنوز عده ای می رفتند و می آمدند . صدای خنده چند زن و مرد از دور شنیده می شد .

زکریا تا آن ها را دید گفت: «چرا ترفتن بخوابین ؟»

صالح گفت: «ما اومدیم تماشا ، شماها این جا چه کار می کنین ؟»  
محمد حاجی مصطفی گفت: «ماهام اومدیم تماشا .»

صالح کمزاری و محمد احمد علی بغل دست زکریا نشستند و عبدالجواد و پسر کدخدا چند قدم جلو تر چمباتمه زدند . دریا صاف و روشن بود و کشتی بزرگ با چراغ های روشن روی افق ایستاده بود . کدخدا که تازه رسیده بود گفت : «بالآخره از کارشون سردر آوردین یا نه ؟»

محمد حاجی مصطفی گفت : «انشاء الله که سردر می آیم ، یه کم حوصله می خواد .»

صالح کمزاری گفت: «عیب کار این جاس که نمی تونیم باهاشون حرف بزنین .»

زکریا گفت : «چرا ، عده زیادشون زیون ماها رو بلدن ، میشه با اونا حرف زد .»

چند لحظه که گذشت زاهد پیدا شد . کدخدا گفت: «هی زاهد، تو که حالت خوش نبوده ، تودپگه واسه چی اومدی این جا ؟»  
زاهد گفت: «خوابم نبرد کدخدا ، گفتم مسکنه خبری بشه و چیزی بهتون بدن و کلاه سر من بره .»

محمد احمد علی گفت : «خاطر جمع باش ، هنوز هیچ خبری

نشده.»

زاهد گفت: «یعنی می‌خواهی بگی چیزی بهتون ندادن؟»

زکریا گفت: «نه که ندادن.»

زاهد گفت: «باور کنم؟»

کدخدایان گفت: «می‌خواهی بکن، می‌خواهی نکن.»

زاهد رو به محمد احمد علی کرد و گفت: «هی محمد احمد علی، آنگه

یه وقت من این جان بودم و خبری شد، تو یادشون بیار که یه جنگلی بدبختم

هس که یه عمر پشت برکهٔ ایوب گرمنگی کشیده.»

محمد احمد علی گفت: «انشاءالله این کارو می‌کنم.»

چند لحظه که گذشت، تمام جماعت آبادی آمدند و دور تا دور

خانهٔ سالم احمد نشستند. زکریا گفت: «هی کدخدایان، انگاری امشب هیشکی

خوابش نیآد.»

کدخدایان گفت: «خب، حقشونه، نباید خوابشون بیاد.»

پسر کدخدایان گفت: «چند دقیقهٔ دیگه باید بریم دریا.»

صالح گفت: «من یکی که امشب خیال دریا رفتن ندارم.»

زکریا گفت: «منم همین طور، منم نمی‌خوام دریا برم.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «فردا چه کار می‌کنی؟ چی می‌خورین؟»

زکریا گفت: «انشاءالله چیزی بهمون می‌رسه که گرسنه نمونیم.»

عبدالجواد گفت: «انشاءالله که می‌رسه.»

زاهد گفت: «انشاءالله، انشاءالله.»

صالح کمزاری گفت: «حالا که قرار شد دریا نریم، بهتر نیس باشیم

و چند قدم جلو تر بریم؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «احسن، خیلی خوب گفتی.»

همه بلند شدند و باورچین باورچین به طرف چادرها راه افتادند.

۷

سپیده که زد سیاه قدبلندی که پیراهن قرمز تنش بود آمد بیرون ،  
و جماعت را دید که تنگ هم، روبروی چادرها نشسته اند . چند لحظه  
صبر کرد و با قدم های بلند به طرفشان آمد. چند نفر خواستند عقب تر بروند  
که زکریا گفت: «عقب نرین ، کاری بامانداره .»

محمد احمد علی گفت: «بدش اومده زکریا، از چشمش پیداس.»

زکریا گفت: «اعتنا نکنین ، خودتونو بزنین به بی خیالی .»

سیاه تاجلو جماعت رسید گفت: «برای چی جمع شدین این جا؟»

زکریا گفت: «هیچ چی، همین جوری .»

سیاه گفت: «همین جوری که همیشه ، لابد این وقت صبح برای

کاری اومدین؟»

زکریا گفت: «نه، برای هیچ کاری نیومدیم، همین جوری اومدیم

و نشستیم .»

سیاه گفت: «مگه شماها کار و زندگی ندارین؟»

زکریا گفت: «امروز نه ، امروز نداریم.»

سیاه گفت: «مگه دریا نمیرین؟»

زکریا گفت: «دریا؟ نه، دریا نمیریم.»

سیاه پرسید: «پس این همه جهاز ماهی کشی مال کیه؟»

زکریا گفت: «خیال می کنم مال ماباشه .»

سیاه گفت: «پس در این صورت دریا میرین، مگه نه؟»

زکریا گفت: «آره ، گاهی وقتا میریم و گاهی وقتا نمیریم .»

سیاه گفت: «امروز چرا نرفتن؟»

زکریا گفت: «راستش امروز دلمون نخواست بریم دریا .»

سیاه گفت: «پس چرا او مدین نشستین این جا؟»  
زکریا گفت: «این جا خوبه ، این جارو دوست داریم.»  
سیاه گفت: «جای دیگه رو دوست ندارین؟»  
زکریا گفت: «راستش نه ، این جارو خیلی بیشتر دوست داریم.»  
سیاه گفت: «همه جا که به جوره؟»  
زکریا گفت: «آره ، خوب گفتمی، همه جا به جوره.»  
سیاه گفت: «پس پاشین و برین جای دیگه.»  
زکریا گفت: «عزتت زیاد، این جا راحتیم.»  
سیاه گفت: «من می دونم، او مدین این جا که چادرهارو تماشا کنین.  
مگه نه؟»

زکریا گفت: «خیال می کنم این جوری باشه.»  
سیاه گفت: «پس لازم نکرده چادرهارو تماشا کنین ، پاشین و برین  
جای دیگه.»  
زکریا گفت: «ممکنه چادرهارو تماشا کنیم، ممکنه هس که دریارو  
تماشا کنیم، یا آسمانو و یا به جای دیگه رو.»  
محمد احمد علی گفت: «به خداوندی خدا، من همش دریارو نگا  
کردم.»

زاهد گفت: «من اصلا هیچ جارو نگا نکردم.»  
سیاه گفت: «دروغه ، همهش دروغه، من می دونم ، شما داشتنین  
چادرارو نگاه می کردین، یا الله، پاشین از این جا برین.»  
صالح گفت: «مانمیریم، ماهمین جا می مونیم، کاریم به کار کسی  
نداریم.»

عبدالجواد گفت: «این جا مال خود ماس.»  
سیاه گفت: «نمیشه ، یا الله ، پاشین و برین به جای دیگه ، زود

باشین، زود باشین.»

زکریا گفت: «ما که با تو دعوا نکردیم، تو چرا دعوا می کنی؟»

سیاه گفت: «یا الله، یا الله، زود، زود، باشین و برین.»

کدخدای گفت: «خیله خب، دعوانکن، پامیشیم و میریم.»

همه بلند شده آرام آرام دور شدند، و سیاه برگشت و رفت توی

یکی از چادرها، جماعت ایستادند و پشت سرشان را نگاه کردند. صالح

گفت: «هی زکریا، سیاه رفت.»

زکریا گفت: «برگردیم سرجامون.»

و مردها دوباره برگشتند و سر جای اولشان نشستند و چشم دوختند

به چادرها.

صالح گفت: «هی زکریا، آشپزخونه شروع کرده.»

کدخدای گفت: «خدا روشکر.»

محمد احمد علی گفت: «چه دودی راه انداختن، انشاء الله که زیاد

بیزن و انشاء الله که خودشون نخورن و بدن ما بخوریم.»

محمد حاجی مصطفی یک مرتبه گفت: «پیداشون شد.»

دو نفر سیاه پایپرهن های قرمز، از چادری بیرون آمده آنهارا نگاه

می کردند.

زکریا گفت: «نگاشون نکنین، هیچ جارونگا نکنین.»

محمد احمد علی گفت: «نگا نکنیم پس چه کار کنیم؟»

زکریا گفت: «سراتونو بندازین پائین.»

همه سرهاشان را انداختند پائین و چشمها را بستند. چند لحظه

بعد، هر دو سیاه جلو جماعت رسیده بودند.

سیاه اول گفت: «شماها که برگشتین؟»

زکریا سرش را بالا برد و گفت: «چی؟»

سیاه گفت: «برای چی برگشتین؟»  
زکریا گفت: «برگشتیم؟ از کجا برگشتیم؟»  
سیاه اول گفت: «مگه نرفته بودین؟»  
زکریا گفت: «نه، کجا رفته بودیم؟ ما هیچ جا نرفته بودیم، هی  
کدخدا، مگه ماجائی رفته بودیم؟»  
سیاه دوم گفت: «مگه نمی دونین که این جا حق ندارین بشینین؟»  
زکریا گفت: «نه، نمی دونیم.»  
سیاه دوم گفت: «پس بدونین، شما نباید این جا بشینین.»  
زکریا گفت: «بشینیم چطور میشه؟»  
سیاه اول گفت: «معلومه، بیدار میشن و بدشون میآد.»  
زکریا گفت: «خیال نمی کنم بدشون بیآد.»  
سیاه اول گفت: «بهتره پاشین و گورتونو گم کنین.»  
سیاه دوم گفت: «اگه نرین وای به حالتون.»  
زکریا گفت: «اگه نریم...»  
سیاهها داد زدند: «یا الله، یا الله، پاشین، زود پاشین.»  
کدخدا گفت: «خیله خب، دعوا نکنین، پامیشیم و میریم.»  
محمد حاجی مصطفی گفت: «خیله خب، چاکه فحط نیس.»  
پاشدند و راه افتادند، و سیاهها برگشتند و رفتند توی چادر. جماعت  
برگشتند و پشت سرشان را نگاه کردند. محمد احمد علی گفت:  
«هی زکریا، رفتن.»  
کدخدا گفت: «حالا چه کار کنیم؟»  
زکریا گفت: «برگردیم.»  
و پاورچین پاورچین برگشتند و سر جای قبلی نشستند. محمد احمد  
علی يك مرتبه گفت: «یا رسول الله!»

ده پانزده سیاه، در حالی که شلاق‌های بلندشان را دور سر می‌گرداندند با عجله به طرف آن‌ها می‌آمدند. جماعت بلند شدند و پایه فرار گذاشتند. نزدیک آبادی که رسیدند برگشتند و پشت سرشان را نگاه کردند. سیاه‌ها رفته بودند.

صالح گفت: «رفتن، پیداشون نیس.»

عبدالجواد گفت: «رفتن تو چادر اشون.»

محمد احمد علی گفت: «چه کار کنیم؟»

زکریا گفت: «برگردیم!»

جماعت دست همدیگر را گرفتند و با احتیاط به طرف چادرها راه

افتادند.

## ۸

نزدیک غروب، محمد احمد علی و صالح کمزاری آمدند توی مسجد. محمد حاجی مصطفی که جلو محراب نشسته بود پرسید: «چه خبرا؟»

صالح گفت: «خبرای خوش، خبرای خوش.»

کدخدای گفت: «خوش خبر باشی، چی شده؟»

محمد احمد علی گفت: «به عالمه غذا، به عالمه خوراکی، تادلتون

بخواد.»

زکریا گفت: «راستی؟»

محمد احمد علی گفت: «به خداوندی خدا، اونقده غذا که اگه تا

دو هفته بخوریم تمومی نداره.»

زکریا گفت: «کوش؟»

صالح گفت: «همه روریختن جلو خانه سالم احمد.»  
کدخدا گفت: «پس چرا نیاوردین؟»  
صالح کمزاری گفت: «کار به فرد و نفر نیس، باید همه مون بریم.»  
محمد حاجی مصطفی گفت: «پس پاشین، چرا نشستین؟»  
و همه بلند شدند و راه افتادند.

محمد احمد علی گفت: «دست خالی نمیشه، ظرف لازمه.»  
زکریا به محمد احمد علی گفت: «حالا تو برو خونه ما و سه تا زنبیل  
وردار و بیار. دوتا برای من، یکی برای خودت.»  
کدخدا گفت: «من میرم به تغار بیارم.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «من دوتا تغار میارم.»  
از توی مسجد آمدند بیرون، هوا داشت تاریک می شد، صدای  
دریا از همه طرف به گوش می رسید. زاهد با عجله به طرف خانه سالم  
احمد راه افتاد.

صالح کمزاری گفت: «هی جنگلی، مگه تو ظرف لازم نداری؟»  
زاهد گفت: «من ظرف لازم ندارم، هرچی بهم برسه، همه رو  
می خورم و تموم می کنم.»

۹

اول شب مردها آمده زیر سایه بان مسجد جمع شده بودند. فانوس  
بزرگی وسط میدانچه روشن بود. و مردها هر کدام یک یا دو زنبیل در  
کنار داشتند.

کدخدا گفت: «خیلی وقته دریا نرفتم.»  
صالح گفت: «آره، خیلی وقته.»

کدخد گفت: «می دونین چقدر ماهی از دست دادیم؟»

زکریا گفت: «حالا که هیشکی ماهی لازم نداره.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «آره، وقتی همه سیرن، ماهی

می خواهیم چیکار؟»

عبدالجواد گفت: «من حوصله دریا رفتن ندارم، گردنم بزنن،

من دریا پرونیستم.»

صالح گفت: «دریا برای گرسنه‌ها خوبه، الحمدلله ما که سیر

هستیم.»

و دست به شکم برآمده و بزرگش کشید.

محمد احمد علی گفت: «دریا دیگه فایده نداره، مگه نه کدخدا؟»

کدخد گفت: «من نمی دونم، شاید توراس میگی، شایدم که راس

نمیگی.»

صدای دریا از فاصله خیلی دور به گوش می رسید.

## ۱۰

طرف‌های عصر، مردها جلو مسجد نشسته بودند که چند سیاه از

کوچه‌ای پیدا شدند و پشت سر آنها، همان سه زن و سه مرد، باعده‌ای

که به دنبال داشتند. جماعت بلند شدند. محمد حاجی مصطفی گفت:

«هی زکریا، آگه چیزی پرسیدن تو جوابشو نوبده.»

زکریا گفت: «خدا کنه که چیزی نپرسن.»

محمد احمد علی گفت: «برای چی اومدن این‌جا زکریا؟»

زکریا جواب نداد. سیاه‌ها جلوتر آمدند. آنها مهربان بودند و

می‌خندیدند.

کدخدای جلوتر رفت و گفت: «خوش اومدین ، خیلی خوش اومدین.»

محمد احمدعلی گفت: «پرس بین برای چی اومدهن.»  
زکریا زده بازوی محمد احمدعلی و محمد احمدعلی ساکت شد  
و عقب رفت.

یکی از سیاه‌ها گفت: «اینا اومدهن که همه جارو بینن.»  
کدخدای گفت: «همه جارو بینن؟ هی زکریا، می‌خوان همه جا  
روبینن.»

زکریا جلو آمد و گفت: «کجارو می‌خوان بینن؟»  
سیاه گفت: «همه جارو.»  
زکریا گفت: «مثلاً کجارو؟»  
سیاه گفت: «تمام آبادی رو، خونهارو.»  
محمد حاجی مصطفی گفت: «نگفتم بالاخره...»  
وصالح کمزاری زده بازوی محمد حاجی مصطفی و محمد حاجی  
مصطفی ساکت شد و عقب‌تر رفت.

زکریا از سیاه پرسید: «برای چی می‌خوان بینن؟»  
سیاه گفت: «همین جوری، خوششون می‌آد که همه جارو تماشا  
کنن.»

زکریا گفت: «خونهارو می‌گم.»  
سیاه گفت: «از خونهارو خوششون می‌آد، می‌خوان بینن چه  
جوری زندگی می‌کنن.»  
زکریا گفت: «مثل همه.»

محمد احمدعلی با صدای بلند گفت: «به خداما هیچ کاری نکردیم.  
ماها بیچاره‌ایم، فقیریم، کاری به کار ما نداشته باشین.»

سیاه گفت: «نترسین، اونا کاری به شما ندارن، اونا فقط می‌خوان تماشا کنن، اونا جاهای این جوری رودوس دارن.»  
سیاه دیگر گفت: «تازه اگه نخواسین، اونا حرفی ندارن، برمی‌گردن و میرن.»

سیاه اولی گفت: «تازه اگه برگردن و برن به ضرر شماها نموم میشه. شماها فقیرین، بیچاره‌این، ممکنه دلشون بسوزه و چیزی بهتون بدن، کمکتون بکنن.»

وچشمک زد. محمد احمدعلی دوید جلو و گفت: «پس اول خونه منو ببینین، توروخدا بگو اول خونه منو ببینین، من از همه بیچاره‌ترم، فقیرترم، هیچ چی ندارم.»

کدخدای گفت: «به دقه ساکت شو محمد احمدعلی، بذار زکریا حرف بزنه.»

سیاه گفت: «اونا می‌خوان همه خونه‌هارو ببینن، اونا چیزای عجیب و غریب‌دوس دارن.»

زاهد که عقب‌تر از همه ایستاده بود جلو آمد و گفت: «خونه من عجیب و غریب‌تر از همه خونه‌هاس. من زاهدم، جنگلی هستم، دهل دارم، آواز می‌خونم و بیست تا بیشترم خیزران هندی و مسقطی دارم.»  
صالح گفت: «اونا خیزران نمی‌خوان، دهل دوس ندارن.»

زاهد گفت: «من پراشون می‌خونم، خوبم می‌خونم، برای همه اینا خوندم، صد دفعه، هزار دفعه بیشتر خوندم.»  
و جماعت را نشان داد. زکریا به زاهد نهیب زد: «به دقه آروم بگیر زاهد!»

یکی از زن‌ها که موهای بسیار بلند داشت جلو آمد و چیزی به سیاه گفت. سیاه هم جواب داد. همه آن‌ها دور هم جمع شدند و حرف زدند

و خندیدند .

کندها پرسید: «هی زکریا ، چی میگن؟ برای چی می خندن؟»  
 زکریا گفت : «من نمی فهمم چی میگن .»  
 سیاه آمد طرف جماعت و گفت : «اونسا میگن چند خونه بینن  
 کافیه .»

عبدالجواد گفت: «پس اولی خونه منو تماشا کنین .»  
 دست سیاه را گرفت و به طرف خانه خودش راه افتاد. و همه پشت  
 سر آنها راه افتادند. از پیچ کوچی گذشتند و وارد خانه عبدالجواد شدند.  
 توی حیاط چند تور ماهیگیری به دیوارها بند کرده بودند . و یک حیاطه  
 بزرگ و دوتا جعله آب روی سکونی گذاشته بودند . مادر عبدالجواد  
 پشت بام نشسته بود و با آس دستنی گندم آرد می کرد .

عبدالجواد جلورفت و در اطاق را باز کرد . همه آمدند جلور و  
 داخل اطاق را نگاه کردند . یکی از زنها چیزی گفت و بقیه خندیدند .  
 همان زن آمد توی اطاق و رفت طرف تاقچهها و ایستاد جلو چند  
 خنجری که به دیوار کوبیده بودند . بقیه هم آمدند تو و به تماشا ایستادند.  
 عبدالجواد گفت: «اینا خنجرن ، خیلی چیزای خوبی هستن .»  
 و یکی از خنجرها را برداشت و داد دست همان زن مو بلند. زن  
 موبلند، خنجر را از غلاف کشید بیرون . یکی از مردها چیزی گفت ،  
 بقیه خندیدند و غلاف خنجر را دست کشیدند .

عبدالجواد گفت: «من اینارو خیلی دوست دارم ، از جزایر برام  
 آوردهن .»

سیاه برگشت و با دیگران حرف زد. مردی که غلاف خنجر را به  
 دست داشت، چیزی به سیاه گفت. سیاه برگشت و از عبدالجواد پرسید:  
 «حاضری اینو بفروشی؟»

عبدالجواد گفت: «البته که حاضریم، خبلیم دلم می‌خواد که به  
فروشمشان.»

سیاه خندید و یک مشت پول ریخت تودست عبدالجواد.  
صالح کمزاری از پشت سرجماعت گفت: «بالآخره کار تو کردی  
عبدالجواد؟»

عبدالجواد به سیاه گفت: «این دوتای دیگم دارم، اینام خبلی  
خوبین، نمی‌خوای بخری؟»

کدخدا جماعت را کنار زدورفت جلووگفت: «نه خیر، نمی‌خواد  
بخره، پرروئی به دیگه عبدالجواد، دیگرونم بساید چیزی گیرشون  
بیاد یا نه؟»

بعد دست سیاه را گرفت وگفت: «حالا میریم خونۀ ما واونوقت  
می‌بینی که من چی‌ها دارم.»

وسیاه راکشیدبیرون. همه خندیدند و پشت سرکدخدا وسیاه راه  
افتادند. ازخانۀ عبدالجوادکه آمدندبیرون، زکریا جلو رفت و به جماعت  
گفت: «بعد خونۀ کدخدا، نوبت منه، از حالا بگم که یادتون باشه.»

۱۱

وعدمه‌های غروب، نوبت کپر زاهد برد. آن‌ها باچندگیه، خنجر،  
ظرف باروت، کاسۀ سفالی، عصا وقهوه جوش وحبانه وچراغ قنبله‌ای،  
همراه جماعت آبادی، از پشت بر که گذشته به کپر زاهد نزدیک شدند.  
زاهد جلوتر از همه راه می‌آمد و تندتند سرش را تکان می‌داد. جلو کپر  
که رسیدند، زاهد دست‌هایش را بهم مالید وگفت: «این جاخونۀ زاهد،  
زاهدقمه وقهوه جوش و ظرف باروت نداره. زاهد قهیره، عوضش چیزای

بهتر داره ، زاهد دمام داره ، دهل داره ، بیست تا بیشتر خیزران داره ، کیلیای خوبی م داره .»

وارد کپر شد و با کیسه‌ای آمد بیرون، مثنی کیلیا در آورد و جلو جماعت گرفت. آنها با تعجب همدیگر را نگاه کردند. زاهد گفت: «خیلی خوبه، هیشکی مثل من کیلیای خوب نداره . هر کی بخواد من بهش میدم. هزار دفعه بیشتر به این محمداحمد علی دادم، به صالح و کدخدا دادم، به همه شون دادم ، خیلی خوبه ، یه ذره وردارین.»

وسر انگشتی کیلیا برداشت و پشت لپش ریخت و سرش را تکان تکان داد. یکی از زن ها خم شد و کیلیا را بو کرد و لبهایش را ورچید . و سیاه گفت: «اینو نمی خوان ، اینو دوست ندارن .»

زاهد گفت: «خیلی خوب ، حالا که کیلیا دوست ندارن ، خیزران نشانون میلم .»

رفت توی کپر و با چند خیزران بلند آمد بیرون، خیزرانها را جلو چشم جماعت گرفت و گفت: «اینایلی خوبن، هیچ جا پیدا نمیشه، دوتاش مال مسقطه بقیه رو از هند برام آوردهن . همش خوبه ، خاصیت دارن.» یکی از مردها اشاره کرد. سیاه مثنی پول داد به زاهد و خیزرانها را گرفت و زد زیر بغل . زنها وارد کپر شدند و در حالی که با همدیگر حرف می زدند ، دهل های کوچک و بزرگ زاهد را تماشا می کردند .

زاهد گفت: «ایناهمش مال منه، همه اینا مال خودمه . زاهد فقیره، سیاس ، جنگلیه، اما این همه دهل داره ، دلتون می خواد براتون بزنم؟» سیاه بازن ها حرف زد. زنها خندیدند و با سر اشاره موافق کردند.

زاهد دهل بزرگی را برداشت و از کپر آمد بیرون . همه دور او حلقه زدند. زاهد دهل را به شانیه آویخت و گفت : «هی کدخدا، چی پراشون بزنم؟»

کند خدا گفت: «هرچی که دوست داری بزَن.»

زاهد گفت: «به چیز خوب می‌خوام بزَنم.»

زکریا گفت: «تو ناشروع کنی اینا راهشونو می‌کشن و میرن.»

زاهد گفت: «انشاءالله که نمیرن، می‌ایستن و گوش میدن و به

نذریم به این سیاه فقیر میدن. حالا می‌خوام برایشون یاالله بزَنم.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «یاالله خوب نیس، به چیز دیگه بزَن.»

زاهد گفت: «راست گفتی حاجی، بهتره من مولودی بزَنم و

شماهام بخونین.»

دست‌هایش را با آب دهان تر کرد و چوب‌های دهل را توی مشت

هایش گرفت، درحالی که سرش را چپ و راست می‌برد و بالا و پائین

می‌پرید، شروع به کوبیدن دهل کرد.

در همین لحظه، سرو صدای زیادی از پشت کپر شنیده شد. همه

برگشتند و زن‌های آبادی را دیدند که دایره زنان و رقص کنان از پشت

برکه ایوب پیدا شده به طرف آنها می‌آمدند.

## ۱۲

نیمه‌های شب نزدیک کشتی رسیدند. دریا شلوغ بود و آنها عرق

ریزان عامله را کشیده آورده بودند. چند چراغ کوچک روی عرشه

روشن بود. و هیچ صدائی از داخل کشتی به گوش نمی‌رسید.

صالح گفت: «هی زکریا، اگه یکی رو کشتی باشه چی؟»

زکریا گفت: «خیال نمی‌کنم کسی باشه.»

عبدالجواد گفت: «تازه، اگه باشه که ترس نداره.»

پسر کند خدا گفت: «چطور ترس نداره؟»

زکریا گفت: «میگیم او مدیم تماشا، طوریم همیشه.»

عبدالجواد گفت: «دست خالی برگردیم؟»

زکریا گفت: «بریم ببینیم چی میشه.»

و شروع کردند به بالا رفتن از پله‌ها. هیچ صدائی از داخل کشتی به گوش نمی‌رسید، و آنها با احتیاط روی عرشه رسیدند. بوی غریبی شنیده می‌شد. مردها از کنار نرده گذشته وارد دالان باریکی شدند که دو در فلزی، رو بروی هم داشت. زکریا ایستاد و گوش داد. و بعد یکی از درها را باز کرد، سرش را برد تو و با دست به دیگران اشاره کرد. همه رفتند تو. اتاق بزرگی بود با گل میخ‌های فلزی و چهار صندوق که در گوشه آخر اتاق روی هم چیده بودند. زکریا گفت: «زود باشین، عجله کنین.»

صالح یکی از صندوق‌ها را کول گرفت و از دالان گذشت و به طرف عرشه راه افتاد. نزدیک پله‌ها، سه مرد دیگر، هر کدام بایک صندوق به او رسیدند. با احتیاط پله‌ها را پائین رفتند و صندوق‌ها را داخل حامله جا دادند. چند لحظه بعد دوباره به بالا برگشتند و از روی عرشه گذشتند و وارد دالان شدند. زکریا در دیگر را گرفت و کشید، در باز شد. اتاق خالی نبود، روی تخت کوتاهی، سیاه لاغری نشسته بود و چپق می‌کشید. سیاه تا مردها را دید خندید و گفت: «این تو چیزی نیس، به مشت طناب و چند قوطی حلبی اون گوشه‌س، خیال نمی‌کنم به دردتون بخوره.»

صالح که بغل دست زکریا ایستاده بود گفت: «به درد من یکی

می‌خوره، من خیلی طناب لازم دارم.»

رفت تو و طناب‌ها را جمع کرد و زد زیر بغل. بعد از اتاق آمدند بیرون و از دالان گذشتند. روی عرشه که رسیدند، دو سیاه دیگر را دیدند که به نرده‌ها تکیه داد درگوشی با هم حرف می‌زدند و می‌خندیدند.

۱۳

كند خدا و محمد احمدعلی بایك پاتیل بزرگه وارد چادر آشپزخانه شدند. چنلمسباه، پای اجاق‌ها روی نیمکتی نشسته بودند و چپق می کشیدند. كند خدا گفت: «سلام علیکم، غذا حاضره؟» یکی از مسباه‌ها که پیش بند سفیدی بسته بود گفت: «خیال نکنم که حاضر باشه.»

كند خدا جلو رفت، در دیگ را برداشت و نگاه کرد و گفت: «حاضره، خیلی خوب حاضره.»

و بعد به محمد احمدعلی اشاره کرد. محمد احمدعلی پاتیل را جلو برد و كند خدا کنگیر بزرگی را برداشت و مقدار زیادی غذای پاتیل ریخت و در دیگ را گذاشت و گفت: «عزت زیاد.» مسباه‌ها گفتند: «خوش اومدین.»

و خندیدند. كند خدا و محمد احمدعلی از چادر آشپزخانه بیرون آمدند و به چادر دیگر نزدیک شدند. محمد احمدعلی سرفه کرد و از کنار پرده سرش را بردتو. مرد قدبلندی روی تخت دراز کشیده بود و کتاب می خواند. محمد احمدعلی گفت: «سلام علیکم، این جا چیز بدر بخوری گیر ما مه‌آد؟»

مرد سرش را تکان داد و خندید. محمد احمدعلی به كند خدا گفت: «این از اوناس که زبون‌ما سرش نمیشه.»

كند خدا و محمد احمدعلی وارد شدند و همه‌جا را نگاه کردند. بالای تخت، روی میز پایه کوتاهی، يك جعبه شیرینی گذاشته بودند. كند خدا جعبه را برداشت و به مرد گفت: «خدا حافظ.»

مرد دست تکان داد و آنها از چادر آمدند بیرون و به طرف چادر سوم رفتند. نوری چادر، هیچ کس نبود. مقدار زیادی اسباب اثاثیه عجیب و غریب روی هم چیده بودند. محمد احمدعلی گفت: «می کدخدایا، تو از این چیزا سردر می آری؟»

کدخدایا دور چادر گشت و گفت: «نه بخدا، هیچ سردر نمی آرم.» محمد احمدعلی گفت: «منم همین طور، خیال می کنی به چه درد می خورن؟»

کدخدایا گفت: «خدا عالمه، من که نمی فهمم.» محمد احمدعلی پاتیل را گذاشت روی زمین و یکی از اسبابها را جلو کشید که میله بلندی بود بایک کاسه مانندی که وارونه به انتهای میله بسته بودند.

محمد احمدعلی به کدخدایا گفت: «خیال می کنی این به چه درد می خوره؟»

کدخدایا گفت: «نمی دونم، شاید به چیز خیلی خوبیه، شاید نم نیس.» محمد احمدعلی گفت: «آره، منم خیال می کنم که چیز خوبی باشه، شاید بشه این تو آش خورد.»

کدخدایا گفت: «ایسن تو که همیشه آش ریخت، می ریزه پایین. مگه نه؟»

محمد احمدعلی فکر کرد و بعد میله را طوری روی زمین خواباند که کاسه رویه بالا ایستاد و به کدخدایا گفت: «خیال می کنم این کار می کنن، یکی ایسن میله را می گیره و نگر میداره، دیگر ونم جمع میشن و آش می خورن.»

کدخدایا گفت: «احسنت، تو خوب فهمیدی.» محمد احمدعلی گفت: «من اینو دوست دارم، با خودم می برم.»

بعد میله و پاتیل را برداشت، هردو از چادر آمدند بیرون. توی چادر چهارم دو نفر از زن‌ها کنار میزی نشسته بودند و قهوه می‌خوردند و یک سیاه رو بروی آنها ایستاده بود. کدخدا وارد شد و گفت: «سلام علیکم، این جا چیزی پیدا میشه که به درد ما بخوره؟»

سیاه گفت: «چی مثلاً؟»

کدخدا گفت: «هرچی باشه فرق نمی‌کنه. ظرف، لباس، خوراک، سیگار، هرچی که خوب باشه، لازمش داریم.»

سیاه بازها حرف زد. زن‌ها خندیدند. سیاه به کدخدا گفت: «ما نمی‌دونیم شما چی می‌خواهین که بهتر بدیم.»

کدخدا داخل چادر را و رانداز کرد. چند قدم جلو تر یک لنگه کفش راحتی افتاده بود. کدخدا خم شد و لنگه کفش را برداشت و گفت: «این خوبه، من اینو می‌خوام، عزتت زیاده.»

زن‌ها خندیدند. کدخدا و محمد احمد علی به طرف چادر پنجم راه افتادند.

## ۱۴

غذا را که خوردند از سر پاتیل‌ها بلند شدند و با زحمت خود را به زیر سایبان مسجد کشیدند و درازیدراز، کنار هم افتادند.

محمد حاجی مصطفی گفت: «من دیگه نفسم در نیامد.»

کدخدا گفت: «من که دارم می‌ترکم، نمی‌تونم دست به شکم

بزنم.»

زکریا گفت: «من همه جام پر شده، همه جام پر غذا شده، شکم،

سینه‌م، دست‌هام، پاهام، کلم، همه جام پر غذاست.»

زاهد که می نالید و غلت می زد گفت: «من ناهزار سال دیگه نمخورم،  
گر سنه نمیشم.»

محمد احمد علی گفت: «من به جور دیگه شدم، هیشکی نمی تونه  
منو بلند بکنه، اگه بلندم کنن، نالایی می اتم زمین.»

صالح گفت: «ببین عبدالجواد چی شده، انگار بادش کرده.»  
عبدالجواد گفت: «از خودت خبر نداری، عین گاو مرده میمونی.»  
زکریا گفت: «همه این طوری شدیم، از بس خوردیم که همه چاق  
شدیم، گنده شدیم، گرد شدیم.»

کدخدا گفت: «خونۀ منم عین خودم شده، همه جا پره، اونقدر  
چیز جمع شده که خدا می دونه.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «من چیزائی گیرم اومده که اصلا  
نمی دونم چه کار کنم.»

زکریا گفت: «خونۀ همه همین طوره، حالا بهتره فکر خودمون  
باشیم.»

کدخدا گفت: «میگی چیکار کنیم؟»

صالح گفت: «بهتره تکون نخوریم و همین جوری بمونیم ببینیم چی  
پیش میاد.»

عبدالجواد گفت: «راست میگی، بلند شدن خطرناکه، تازه کی  
می تونه بلند بشه؟»

زکریا گفت: «از بس چربی به خوردمون دادن که این جوری  
شدیم.»

محمد احمد علی گفت: «پس چرا خوداشون مثل ما نشدهن؟»

زاهد گفت: «این دیگه کار خداست.»

زکریا گفت: «ونه زاهد، کار خدا نیست، خوداشون که به اندازه ما

نمی خورن ، می خورن ؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «خیال می کنم اگه به مدت این جورى پیش بره ، همه مون به شکل دیگه بشیم .»

صالح گفت : «چه جورى ؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «از ریخت آدمیزاد در آیم .»

کدخد اگفت: «آخ که دارم می میرم .»

زکریاگفت: «وای که دارم خفه میشم .»

زاهدگفت: «کاش می تونستم به جورى خودمو خالی کنم .»

عبدالجواد گفت : «آره، کاش چند تا سوراخ تو بدنم بود که به

مقدارش می ریخت بیرون و راحت می شدم .»

و دسته جمعی شروع به ناله کردند. چند لحظه بعد زن ها از کوچه

رو برو پیدا شدند. همه آنها تغییر شکل داده ، چاق شده ، گرد شده، باد

کرده بودند و به کندی روی زمین می غلطیدند و به جلو می خزیدند . همه

آنها قاشق های چوبی بزرگی به دست داشتند. مدتی طول کشید که دور

پاتیل ها جمع شدند. و بعد ناله کنان قاشق ها را پر می کردند و توی حلق

شان خالی می کردند .

زن کدخدا گفت : «یا امام زمان ! خودت کمک کن ، دیگه جا

ندارم .»

وزن محمد حاجی مصطفی گفت: «کاش به شکم دیگه داشتم. کاش

دو شکم دیگه داشتم .»

زن زکریاگفت: «حالا که چاره نیس، بهتره ناله نکنیم و بخوریم .»

زن صالح گفت: «راست میگه، بخوریم ، بخوریم .»

چند دقیقه که گذشت، زن ها قاشق ها را رها کردند و پای پاتیل ها

دراز کشیدند و شروع به ناله کردند. زن صالح با صدای بلند داد زد: «هی

صالح ، چه خاکی به سر بریزم ؟ دارم می ترکم .  
صالح از زیر سایه بان جواب داد: پاهاتو جمع کن و آروم نفس  
بکش .

زن صالح گفت: «مگه میشه ؟ مگه می تونم پاهامو جمع کنم؟ همه  
جام پر شده ، دستهام ، پاهام ، کلام ، سینم ، همه جام پر غذا شده ، مگه  
می تونم نفس بکشم ؟»

## ۱۵

دمدمه های غروب ، چند سیاه با پاتیل های پر غذا وارد میدانچه  
شدند . جماعت هم چنان باشکم های برآمده ، روی زمین افتاده بودند .  
یکی از سیاه ها داد زد: «هی ، چه خبر تونه ؟ بلندشین ، وقت شامه ،  
سیاه دوم گفت: «غذای امشب یه چیز دیگه س ها .  
سیاه سوم گفت : «امشب از هر شب دیگه چرب تر و خوشمزه تره ،  
باشین ، یا الله باشین .  
محمد احمدعلی از زیر سایه بان گفت: «هیچکی نمی تونه تکون  
بخوره و بلند بشه .»

سیاه دوم گفت: «هرجوری شده باید بلند بشین ، غذا سرد میشه از  
مزه می افته .»

کدخدای گفت: «یه دقیقه مهلت بدین ، من دارم می ترکم .  
محمدحاجی مصطفی گفت: «رحم کنین ، انصاف داشته باشین .  
سیاه گفت: «مخاله ، اینارو برای شما پختیم ، نمی تونیم که دور  
بریزیم .»

سیاه سوم گفت: «نعمت خدا رو که همیشه حروم گردد .»

صالح گفت: «نترسین، مطمئن باشین، همرو می خوریم؛ نمیداریم  
نقله بشه.»

عبدالجواد گفت: «این غذای لامسب شما، عین آهک به دل و  
روده می چسبه و دفع همیشه آخه.»

سیاه دوم گفت: «از بس که خوبه، از بس که مقویه.»

کدخدای گفت: «همه مون باد کرده ایم.»

عبدالجواد گفت: «من دارم به نهنگ میشم.»

محمد احمد علی گفت: «من از به گاو گنده تر شدم.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «چار تا اسب نمی تونه منو بکشه و ببره.»

و زن ها با التماس ناله کردند: «رحم کنین، رحم کنین.»

سیاه سوم گفت: «همه اینا درست، شماها راست می گین، اما شامو

چه کار کنیم؟ ها؟»

زن صالح گفت: «می خوریم، به ساعت دیگه همرو می خوریم.»

سیاه اول گفت: «خاطر جمع؟»

زکریا گفت: «خاطر جمع خاطر جمع.»

سیاه سوم گفت: «به وقت کلک خزین؟»

زکریا گفت: «چه کلکی؟ خوردن نخوردن که کلک نداره.»

سیاهها پاتیل های پر را کنار پاتیل های خالی چیدند و از میدانچه

بیرون رفتند.

چند روز بعد، دلمه های صبح، جماعت در حالی که دست به  
دست هم داده هوای همدیگر را داشتند به طرف اردوی غریبه هارا افتادند.

همه نفس نفس می‌زدند ، و از شدت چاقی نمی‌توانستند قدم‌های بلند بردارند. نزدیک خانه سالم احمد که رسیدند، محمد احمدعلی یا صدای بلند گفت: «هی زکریا! هی کدخدایا! نیگا کنین.»

همه برگشتند. اردو ورچیده شده بود و نشانه‌ای از غریبه‌ها در ساحل پیدا نبود. محمد حاجی مصطفی گفت: «چطور شده؟»  
زکریا گفت: «انگار رفته.»  
همه برگشتند و دریا را نگاه کردند که خالی بود و اثری از کشتی و عامله‌ها دیده نمی‌شد.

کدخدا گفت: «کجا رفته؟»  
صالح گفت: «معلوم نیس.»  
عبدالجواد گفت: «خیال نکنم که براهمیشه رفته باشن، انشاءالله برمی‌گردن.»

محمد احمدعلی گفت: «اگه برنگردن چیکار کنیم؟»  
کدخدا گفت: «من نمی‌دونم.»  
زکریا گفت: «اگه برنگردن که وای به حالمون.»  
زاهد گفت: «وای به حال من، من از همه بیچاره‌ترم، شماها می‌تونین برین دریا و ماهی بکشین، ولی من چه کار می‌تونم بکنم؟»  
صالح گفت: «من که دریا نمیرم.»  
عبدالجواد گفت: «منم همین‌طور، من دیگه از ماهی‌کشی بدم می‌آد.»

محمد احمدعلی گفت: «من عادت کرده‌م که همیشه چیزای خوب بخورم.»

کدخدا گفت: «من همین حالاش گرسنم شده.»  
زکریا گفت: «من به غذای خوب می‌خوام، به غذا که خیلی

چرب باشه .»

محمد احمد علی گفت: «من از همه شون می خوام. من دیگه شوربا

دوست ندارم .»

کدخدا گفت: «حالا که هیشکدوم از اینا نیس ، چه کار کنیم؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «بریم لب دریا منتظر بشیم ، شاید

برگردن .»

و آنها در حالی که هیکل چاق خود را بزحمت جلو می کشیدند

به طرف ساحل راه افتادند . دریا جمع شده ، از آبادی فاصله گرفته

بود . و به باتلاقی می مانست که در حال خشکیدن است . نور آفتاب اول

صبح ، رنگ آکلیلی غلیظی روی افق داشت و قایق غریبه ای بایک بادبان

سياه ، روی آبها سرگردان بود و نمی دانست در کدام جهت برود .

## ۱۷

وقتی زکریا از انباری خانه محمد حاجی مصطفی بیرون آمد ،

چراغها خاموش شده ، همه خواب رفته بودند . زکریا که کیسه سنگینی

را به دوش می کشید و دور و برش را نگاه می کرد پاورچین پاورچین طول

حیاط را گذشت و وارد کوچه شد . هوا جور غریبی روشن بود و ماه درشت ،

باشعله های بنفش و ارغوانی بالای برکه ایوب مشتعل بود .

زکریا از میدانچه رد شد و به درخانه خود رسید . آبادی در خواب

سنگینی بود و تاریکی غلیظی خانه ها را پوشانده بود . زکریا در راه

داد و به طرف انباری آخر حیاط رفت و کیسه را پشت در گذاشت و به اتاق

برگشت .

زکریا تازه دراز شده بود که مهمه غریبی از بیرون شنید ، بلند

شد و بادشنه‌ای خود را به حیاط رساند. در انباری باز بود و صدای تقلای کسی از درون تاریکی به گوش می‌رسید.

زکریا جلو تر رفت. يك مرتبه صالح با توبره سنگینی از انباری آمد بیرون. زکریا گفت: «وایستا ببینم صالح کمزاری، او مدی این جا چیکار کنی؟»

صالح گفت: «هیچ چی، داشتم از این جا رد می‌شدم.»

زکریا گفت: «از تو انباری من؟»

صالح گفت: «آره، همین جوری می‌رفتم بالا، گفتم سریم به این جا بزنم.»

زکریا پرسید: «اینا چیه که جمع کردی؟»

صالح گفت: «هیچ چی، به مشت خرت پرت و آت آشغال.»

زکریا دشنه را بالا برد و گفت: «همین الانه شکمتو سفره می‌کنم

تا دیگه دست به خرت پرتای من نزنی.»

صالح کمزاری چند قدم عقب‌تر رفت و يك مرتبه کیسه را پرت کرد طرف زکریا و پا به فرار گذاشت. و زکریا درحالی که نعره می‌کشید به دنبال او از خانه آمد بیرون.

به صدای فریاد زکریا، کدخدا بیدار شد و رفت توی تن شوری که لنگوته‌اش را بردارد، ناگهان عبدالجواد را دید که گوشه‌ای نشسته مشغول خوردن است. کدخدا گفت: «هی عبدالجواد، تو توخونه من چیکار می‌کنی؟»

عبدالجواد گفت: «هیچ چی، گشتم بود، گفتم پیام این جا به چیزی

بخورم.»

کدخدا گفت: «بیای این جا به چیزی بخوری؟ مگه این جا خونه

تست؟ مگه اینا مال تست که می‌خوری؟»

و يك مرتبه به طرف عبدالجواد حمله كرد . عبدالجواد از زیر پنجه‌های کدخدا فرار کرد و آمد توی کوچه و کدخدا بانعره پشت سر او آمد بیرون . بیرون همه بهم ریخته بودند ، نعره می کشیدند ، فحش می دادند ، زنها رفته بودند پشت بامها و سنگ می پراندند . زکریا دشنه به دست دورخانه اش می دوید و فریادهای بلند می کشید : « هر کی بیاد این طرف شکمشو پاره می کنم ، شکمشو پاره می کنم . »

و محمد حاجی مصطفی که آمده بود زیر سایه بان مسجد با فریاد جواب داد: « هوی زکریا انباری من خالی شده ، من می دوتم این کار کار کیه ، صالح بهم گفته ، بنذار آفتاب بزنه ، اونوقت حساب تو می رسم . »

و پسو کدخدا در حالی که تیر کهنه ای به دست داشت از حاشیه دیوارها پاورچین پاورچین به طرف محمد حاجی مصطفی نزدیک می شد . شب تیره و دیرپائی بود و ماه ، بالای برکه ایوب ، سوخته و تمام شده بود .